

# سفیدترین مرد دنیا

ارتباط: زون

فرخنده آقای

عنوان: سفیدترین مرد دنیا  
موضوع: داستان  
نویسنده: فرخنده آقای  
مترجم: -

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](#)

شماره اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراهتان استفاده کرده و برترین و تازهترین آفرینههای برجستهترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: [www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)  
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>  
نشانی ایمیل: [info@zoon.ir](mailto:info@zoon.ir)

اطلاعات تماس

صدای موتور هواپیما مسافران را خسته و کسل کرده بود. خلبان در انتظار اجازه پرواز از برج مراقبت بود. مسافری به صدای بلند خمیازه می کشید. بعضی روزنامه می خواندند و بعضی چرت می زدند. مسافری روی پاکت مخصوص تهوع نقاشی می کرد. نقش یک بز را می کشید. بز سر به هوا بود و زنگوله ای به گردن داشت. زن بی حوصله از پنجره بیرون را نگاه کرد. از ساختمان فرودگاه دور بودند و در چشم انداز محوطه پرت چیزی دیده نمی شد. زن در تصویر خودش روی شیشه بیگانه ای را دید با چشم های سرخ شده و زیر چشم های گود. خمیازه کشید و به دهان باز خود در تصویر نگاه کرد. زن واخورده بود با لباس های ساده و موهای کوتاه و یقه مردانه و شلوار جین کهنه. همه شب را روی نیمکت سالن فرودگاه گذرانده بود در انتظار این که هرچه زودتر این شهر کوچک و متروک را از بالا ببیند. خیابان ها و خانه های کوچک شده را و شهر کوچک شده را. در مدت کوتاهی که در شهر بود روزهای زیادی زنگ زده بود به تلفنی که می بایست راهگشا باشد. هر بار که زنگ می زد صدای یک قطعه موسیقی کلاسیک را می شنید. شیپوری عظیم که نواخته می شد. شیپور رستاخیز. و بعد پیام گیر شروع به کار می کرد، بلاخره یک بار جواب شنیده بود. یک عکس برای پاسپورت جعلی لازم داشت. عکس فوری را بدون لبخند انداخته بود در لحظات هراس برای رفتن و این که باید همان شب عکس را تحویل می داد. نیمه شب در ته کوچه دراز و تاریک، پاسپورت و عکس را با دستی لرزان به یک دست ناآشنا داده بود. دستی لاغر و سیاه و پشم آلود.

دو ساعت بعد ویزا داشت. با مهر خروج و امضای سفارت. ویزای کدام کشور؟ هنوز نمی دانست. ساعت پرواز و محل حرکت را هم نمی دانست. بعد با همان تلفن به او خبر دادند. مچ دست راست خود را بو کرد. بوی خوش و ناآشنایی داشت. قبل از پرواز در مغازه های عطرفروشی فرودگاه به خودش عطر زده بود. شیشه های عطر مجانی را قفل کرده بودند به میله قفسه ها، بوها ناآشنا بودند مثل صداها و مثل منظره ها و خانه ها و خیابان های یی که در آن ها به سر برده بود. بعد از چند دقیقه صدای موتور هواپیما عوض شد. خلبان اعلام کرد که اجازه پرواز از برج مراقبت داده شد. مسافرها جا به جا شدند و زن نفسی به راحتی کشید. هواپیما به آرامی چند صد متری به جلو رفت و بعد باز ایستاد. چراغ های قرمز روشن و خاموش شدند و آژیر به صدا درآمد. این بار موتور به طور کامل از صدا افتاد و خاموش شد.

خلبان معذرت خواست که برای چند لحظه اخلال در پرواز پیش آمده و تا پیدا شدن عنصر مشکوک باید در انتظار باشند. تصویر زن در پنجره مغشوش شد. دل پیچه داشت و حالت تهوع گرفته بود. بلند شد تا به دستشویی برود. مهماندار جلو آمد و دستش را روی شانه زن گذاشت و تذکر داد که بنشیند. هیچ کس حق حرکت نداشت. زن به خود پیچید و مسافر کناری کیسه را با نقش بز به او داد. مهماندارها در راهروها در رفت و آمد بودند و هراسان جستجو می کردند. زن منتظر بود که هر لحظه نامش از بلندگو شنیده شود. در کیسه عرق زد و بعد مستاصل نشست. همه چیز تمام شده بود. فکر این جا را نکرده بود. همه چیز را مرور کرد. کجا اشتباه کرده بود؟ به همه چیز شک کرد. تصاویر سریع دور و نزدیک می شدند. به پنجره نگاه کرد. تصویری از خود نمی دید. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. تصاویر مثل پیش پرده نمایش فیلم "هفته آینده به زودی" از جلوی چشمش عبور کردند. هیچ

کس را نمی شناخت. هیچ جا را بلد نبود. نشانی هیچ کس را نمی دانست. از هیچ چیز خبر نداشت. با هیچ کس در ارتباط نبود. یک مسافر گمنام در یک فرودگاه متروک کشور بیگانه. همه چیز و همه کس انکار می شد. این فکرها آرامشش کُشد. از صدای خنده ها به خود آمد. چشم باز کرد. یکی از مهماندارها کبوتر چاهی وحشت زده ای را در آغوش داشت و به مسافرها نشان می داد. کبوتر بال بال می زد و مسافرها می خندیدند. خلبان معذرت خواست و برای پرواز اعلام آمادگی کرد. صدای موتور هواپیما عوض شد و هواپیما به آرامی جلو رفت و اوج گرفت. زن چشم هایش را بسته بود و از هیجان گریه می کرد. نمی دید که شهر از بالا کوچک شده و مزرعه ها جدول های مکعب و مستطیل های کوچکی شده اند که از دور به سبزی می زنند. سبزی های کم رنگ و پر رنگ و خیابان ها درمیان شهر رگه های دراز سربی بودند که پیچ در پیچ شهر را از این طرف به آن طرف می رساندند. شهر مثل خاطرات دور می شد. زن بارها خودش را برای این لحظه آماده کرده بود که بگوید: "خداحافظ، خداحافظ، خداحافظ" حالا با خودش می اندیشید: "خیلی سخته بود."

بالای ابرها بودند و ابرها دایره دایره مثل تاج خاری بر سر مسیح شکل می گرفتند. بعضی ابرهای کوچک در اطراف برای خود پرسه می زدند. خلبان از روی آسمان شهرهایی که می گذشتند توضیح می داد. بعد با خوشحالی گفت: "این شهر که حالا در بالای آن هستیم زادگاه من است. من در اینجا به دنیا آمدم و بزرگ شدم. دانشگاه رفتم. خلبان شدم و ازدواج کردم و بچه دار شدم و از زندگی ام راضی هستم. بد نیست، امورات می گزرد."

در ردیف جلوتر کیسه برای بالا آوردن لازم می شود. کسی عقی می زند و می خواهد بالا بیاورد. مسافرها کیسه هایشان را جلو می برند. روی کیسه ها نوشته شده: "همیشه با تو." "به یاد وطن." "بهشت با دوست خوش است." "مسافر جوان از میان کیسه ها کیسه ای را بر می دارد که رویش نوشته: "به تو پناه می برم." فیلم کمدمی خوبی پخش می شود و صدای موسیقی می آید. مهماندارها کالسکه های غذا را می آورند. دستمال گردن های کوچک زرد و آبی به گردن بسته اند و سینی های غذا را با شتاب به مسافرها می دهند. عجله دارند. با آمدن غذا همه ای در میان مسافرها می پیچد. روزنامه ها را کنار می گذارند و میزهای کوچک کاجویی را برای خوردن غذا پیش می کشند. در این پرواز نوشابه می دهند، از همه جور تلخ و شیرین و ترش و شور. هدیه یک شرکت نوشابه سازی. انواع نوشابه ها با انواع اسانس ها. مردهای مسافر برای چندمین بار لیوان های خالی خود را به مهماندارها می دهند تا پر کنند. مردی می گوید: "در لوفت هانزا با غذا مشروب سرو می شود."

از بالا مزارع مثل نقاشی های کودکان است سبز و سبز و سبز با خانه های قرمز رنگ و دودکش ها بی که دود سیاه و خاکستری از آن ها به آسمان می رود. زنگ بستن کمربندها به صدا در می آید. خلبان اعلام وضعیت می کند و هواپیما پایین می آید و برای فرود آماده می شود. در محوطه فرودگاه دو مرد پلاستیک های بزرگ قرمز رنگ را در دست هایشان حرکت می دهند تا هواپیما فرود بیاید. چراغ های داخل پلاستیک های چشمک زن هستند و با حرکت دست مردها بالا و پایین می روند. مسافرهای جدید که آمدند همراه خود چترهای بزرگ داشتند. چترها که در قفسه های بالای سرشان جا نمی شدند زیر صندلی ها و در راهروها گذاشتند و راه را بند آوردند. مهماندارها هم عوض شده بودند. دستمال گردن بنفش داشتند و سعی می کردند برای عبور کالسکه غذا راه باز کنند.

بالاخره غذا را آوردند و بین مسافرها پخش کردند. یکی از مسافرها گفت که خانه های زیادی دارد ولی چون بیمار است و باید در فشار پایین زندگی کند برای همین همیشه در پرواز است. کسی روزنامه می خواند و زن ها راجع به زنی حرف می زدند که سه سال پیش پسر سه ساله اش را در روز سوم ماه سه روز پس از تولد سه سالگی اش در رختخواب مرده پیدا کرده بود. زن یک سال در زندان بود. هنوز قاتل پیدا نشده بود و زن حالا یک بچه کوچک دیگر داشت که یکساله بود و هنوز محاکمه زن بعد از سه سال ادامه داشت. زن ها حرف می زدند. یکی مادر را قاتل می دانست و دیگری می گفت که او بارها خواهد زائید برای این که تا وقتی زن بچه کوچک دارد او را به زندان نخواهند برد. یکی از زن ها گفت چون بچه کوچک از نظر عقلی عقب افتاده بود شاید مادر حق داشت و اگر او به جای زن بود به این موضوع هم فکر می کرد. کسی گفت: "نباید می آمد تلویزیون و آن طور از بچه صحبت می کرد".

کسی پرسید: "چرا؟"

و او جواب داد: "نباید از مرده این طور حرف زد. آن هم وقتی که قاتل هنوز معلوم نیست و شاید هم مادر قاتل باشد."

- پدر چیه می گوید؟ او چیه می شنود؟  
زن ها می گویند: "مادر مهم است. پدر که بچه را به دنیا نیاورده و او را زائیده. پدر می توانست از زن های زیادی بچه های زیادی داشته باشد ولی مادر است که همان بچه اول را داشت، در هفده سالگی."  
یکی از زن ها ناگهان می گوید: "هفده سالگی خیلی زود است. شاید حق داشت. مخصوصا که بچه مریض بود. یعنی کمی عقب افتاده."

- ولی در سه سالگی هنوز معلوم نیست.  
یکی از زن ها می گوید: "خیلی ها عقب افتاده اند، دلیل نمی شود." و شوهرش را مثال می زند که خنگ است و همیشه ماشین را به دیوار می زند ولی بچه هایش باهوش هستند و مادر را دوست دارند. مهماندار شکلات می آورد و قهوه. زن ها شادی می کنند.

- آه شکلات با قهوه.

- شکلات با قهوه خوب است ولی من قهوه ام را تلخ دوست دارم.  
- من بدون شکر. کلس ترولم بالاسست.  
- من هم تلخ.

- خیلی تلخ. تلخ و سیاه.  
از بالای کوه ها می گذرند و زنگ بستن کمربندها به صدا در می آید. خلبان می گوید که در بالای کوه های آلپ هستند و منظره خوبی را می توانند تماشا کنند. او و زنش برای تعطیلات به آلپ می روند و سالی یک بار بلیط مجانی سهمیه دارند برای راه های دور و البته می توانند برای راه های نزدیک تر بلیط مجانی بگیرند ولی بیشتر از یک بار برای راه دور نمی شود. برای بار دوم فقط شامل تخفیف می شوند و این تخفیف ها به دشواری کار و رنج او که همیشه از خانواده دور است نمی ارزد. چرا که کار همه جا هست ولی خانواده فقط یک جا هست. بعد آه می کشد و می گوید بدون پول که امورات خانواده نمی گذرد.

حالا در میان ابرها هستند. خلبان ساکت می شود و چند لحظه بعد صدای زنگ بستن کمربندها و آماده شدن برای فرود به صدا در می آید.

مسافره‌های جدید که سوار می‌شوند همه از دریا آمده‌اند. زن‌ها بوی دریا می‌دهند و موهایشان هنوز خیس است و نم دارد. با سرو صدا وارد می‌شوند و روی صندلی‌هایشان می‌نشینند. یکی از زن‌ها گوشواره‌های بزرگی دارد. زن دیگر عینک بزرگ آفتابی دارد که مثل دو نعلبکی صورتش را پر کرده. زن دیگر دستبندی دارد که چهار یا پنج صدف خیلی بزرگ دریایی آن را احاطه کرده‌اند. مهماندارها غذا می‌آورند. غذاها گیاهی است. گوشت ندارد و ویژه گیاهخوارهاست. غذای امروز را یک شرکت سازنده غذاهای گیاهی هدیه داده است. همراه آن یک لیوان شیر غنی شده می‌دهند که مالک یک دامداری بزرگ هدیه کرده است. مسافرها می‌توانند چند لیوان شیر بخورند. مهماندارها با پارچ‌های شیر تازه در میان راهروها لیوان‌ها را پر می‌کنند. خلبان برای مسافرها سفر خوشی آرزو می‌کند و می‌گوید که در این ارتفاع شیشه جلو هواپیما یخ زده و او چشم بسته می‌راند و بعد می‌خندد و اضافه می‌کند البته به کمک کامپیوتر. زن‌ها می‌خندند و یکی از آن‌ها شلوارش را تا زانو بالا می‌زند و با اوقات تلخی می‌گوید:

- من هنوز سوز سفید هستم.

زن‌ها هر کدام چی‌چی می‌گویند:

- خیره خیلی برنزه شدی.

- حتی کمی زیاده‌سادی. سبزه شدی.

زن می‌گوید: "نه باز خیلی سفید هستم. مثل ماست یا مثل شیر".

زن‌های دیگر می‌گویند: "نه خوبی. خیلی خوبی".

- شکلاتی شدی.

- قهوه‌ای مثل نمان برشته.

زن می‌گوید: "ولی من همیشه سفید هستم. خیلی سفید. مادرم می‌گوید قدیمی‌ها سفیدها را دوست داشتند حالا نه".

زن دیگر پاهای مردی را که شلوار کوتاه پوشیده به او نشان می‌دهد و می‌گوید:

- آن مرد خیلی سفید است. سفیدتر از تو.

زن می‌گوید: "ولی او آمریکایی است. سفیدترین مرد دنیا. و البته من کمی از او تیره‌تر هستم. خوب شد که او را دیدم حالا دلم آرام گرفت که سفیدتر از من هم هست".

مرد آمریکایی دستی به پاهای سفیدش کشید و مودبانه گفت اگر با او هستند او از کرم سفیدکننده استفاده می‌کند. زن‌ها خندیدند و از این که زن راضی شده خوشحال شدند. به صدای خنده زن‌ها، زن از صندلی دورتر دولا شد و مرد را دید. چشم‌هایش را تنگ کرد و یک لحظه وا خورد. قلبش فشرده شد و ضربان قلبش بالا رفت.

این همان مردی بود که می‌خواست. چهارشانه با سینه‌های فراخ. قد بلند و هیکلدار. سفید با موهای بور. عینکی آفتابی که از جیب پیراهن بیرون زده بود و عینک مطالعه آویزان از گردن. کیف دستی قهوه‌ای با دسته بلند کنار پا. یک کفش اسپورت خیلی بزرگ با جوراب‌های سفید و حلقه‌های قرمز و آبی تا زیر زانو. ورزشکار - جسور - زیبا - چهارشانه - سفیدترین مرد دنیا. او را در نظر آورد پشت میز کار، پشت میز سمینار، پشت نیمکت مدرسه، در زمین ورزش، در حال رانندگی، در حال سوت زدن، در حال تدریس، در حال انعام دادن، در رختخواب، در حمام، زیر دوش. حالا سیگار خاموشی گوشه لب داشت و در حالی

که روزنامه می خواند گاهی سیگار را به دست می گرفت و گاه به دندان می برد. ردیف دندان های مرد همان طور که سیگار را گرفته بودند دیده می شدند. دندان های سفید و درشت و یک دست. زن از جایش بلند شد، جلو آمد و از مرد معذرت خواست و روی صندلی خالی کنار او نشست. مرد خودش را جمع و جور کرد و لبخندی زد. زن گفت: "چه دندان های زیبایی". زن از کیفیت یک سیب سرخ در آورد و به مرد داد. مرد با تردید آن را گرفت و بعد به لبخند زن نگاه کرد و سیب را به شلوارش مالید و گاز زد. چشمش به روزنامه بود. کرم سفیدی از محل گاززدگی سیب سر در آورد. مرد بی آن که سرش را از روزنامه بلند کند با ولع مابقی سیب را گاز زد و خورد. سیب آبدار بود و دور دهان مرد را پوشانده بود. زن خم شد تا چیزی بگوید. مرد با تشکر خندید و دندان های سفیدش را نشان داد. زن خندید و مرد باز خندید. زن حلق او را می دید که سرخ بود، سرخ سرخ. و در انتهای دندان های سفیدش دو ردیف دندان سربی پر شده می دید که به نقره ای می زدند. لب های سرخ خیلی سرخ و دست های بزرگ و پشمالو که می توانست دست های زن را در خود پنهان کند و بفشارد و خرد کند. زن فکر کرد چه زوج خوشبختی. حتی اگر مرد گوشتخوار بود و الکلی و سیگاری و همه چیزهای بد جهان، باز زن می توانست او را ببخشد و با او خوشبخت باشد.

زن گیاهخوار بود. یوگا کار می کرد. هفته ای سه روز هم خام خوار بود. اهل کوه بود. شنا می کرد. در چند موسسه کار مجانی می کرد. کودکان بی سرپرست، کودکان سرطانی، زنان سرپرست خانواده، ایدز، اعتیاد، فحشا. زن واخورده بود با لباس های جین، موهای کوتاه، یقه مردانه و شلوار جین کهنه و یک کیف پر از یادداشت. می خواست سر صحبت را باز کند. مرد سرش را بلند کرد و مودبانه پرسید: "انگلیسی بلد هستید؟"

بله، انگلیسی سگی.

مرد سرتاپایش را نگاه کرد و زن همان طور خیره به سفیدی پوست مرد که به شیری می زند، پرسید: "ببخشید، سفیدترین مرد دنیا بودن چه حالی دارد؟" مرد متوجه نشد. زن تکرار کرد. مرد مودبانه خندید و تشکر کرد و قبل از آن که باز روزنامه اش را بخواند به پاهای سفیدش دست کشید و گفت البته که برای پاهایش از کرم سفید کننده استفاده می کند.

بهمن ۱۳۸۳

